

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلا سپیدپوش

✿ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✿ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



185- سی و سه خدا بر

سر سرزمین مساعد

می جنگند.

شیه لیان پرسید: «اینجا قبر توئه؟ دارم شراب تو رو میخورم!؟»

او کاملاً مست بود و نمیتوانست حرفهای آن شبح را درست بشنود. او تنها تصور میکرد صاحب قبر ناراضیست و میخواهد او را دور کند. او غرغر کنان گفت: «باشه بابا میرم!»

شیه لیان کوزه شراب را در بغل گرفته و با سستی و تلو تلو خوران پیش رفت چند قدم برداشت و ناگهان درست در موقعی که هنوز دور نشده بود تعادلش را از دست داد و تلب—سقوط کرد.

در این قبرستان یک گودال بزرگ وجود داشت احتمالاً قبری از پیش آماده شده برای مراسم دفن مرحومی بود. هرچند هنوز مُرده را در این قبر نگذاشته بودند که شیه لیان تلو تلو خوران به درون آن افتاد.

پیشانیاش به لبه بیرونی گودال برخورد کرده و آسیب دید. حال سرگیجه اش بدتر شده بود و سرش زق زق میکرد. برای دقایقی کاملاً منگ میزد و سعی داشت از جای خود بلند شود دستانش خونین و گلی شده و رویشان جای خراش و بریدگی دیده میشد.

دستانش را جلو گرفته و نگاهشان میکرد بدون اینکه دقیقاً چیزی بفهمد بعد سعی داشت از گودال خارج شود هرچند او یک کوزه شراب را بلعیده بود پاهایش کاملاً شل بودند و هیچ قدرتی نداشت درحالیکه چندباری سعی کرد از گودال بالا برود هر بار لیز میخورد و می افتاد.

شیه لیان به پشت کف گودال افتاد و به ماه آویزان در زیر ابرهای شبانه که در آسمان می چرخیدند خیره ماند و چیزی نمانده بود عصبانی شود. این گودال چندان عمیق نبود پس چرا هر قدر تلاش میکرد نمیتوانست بالا برود؟

هر چه بیشتر فکر میکرد خشمگین تر میشد زیر لب شروع کرد با خود حرف زد: «گندش بززن.....»

او پیش از اینها هرگز فحش نداده بود این اولین باری بود که چنین کلماتی روی زبانش جاری میشد ولی موضوع شگفت انگیز این بود که پس از فحش گفتن آن حالت سفتی درون سینه اش کاملاً ناپدید شد. شبیه بچه ای که دوست دارد طعم شیرینی را امتحان کند شیه لیان هم به لبه کنار گودال چسبید تمام قدرتش را بکار گرفت و با صدایی کر کننده فریاد کشید: «خدا لعنتت کنه!»

ضربه ای به زمین زد و گفت: «کسی اینجا هست؟ کسی هست کمک کنه من پیام بیرون؟!»

البته که هیچ کسی آنجا نبود. تنها یک شبیح کوچک سرگردان آنجا بود که با نگرانی شعله اش میسوخت. وقتی شیه لیان افتاد شبیح کوچک با عجله پرید انگار میخواست او را بگیرد ولی نتوانست هیچ ارتباط جسمی با او برقرار کند.

شیه لیان هیچ چیزی حالیش نبود و همچنان داد میزد: «لا اقل یه نفر بیاد و دفنم کنه!»

همچنان که با خشم حرف میزد از گودال بالا میرفت. شیه لیان بالاخره با قدرت دستانش توانست بالا بیاید ولی ظاهرش کاملاً بهم ریخته بود و درحالیکه به تندی نفس میکشید روی زمین ولو شد. طولی نکشید که مجبور شد وول بخورد و بدنش را در آغوش بگیرد و به خود پیچید.

شیه لیان پچ پچ کنان گفت: «چقدر سرده!»

صدایش آرام بود می ترسید کسی صدایش را بشنود. هرچند آن شبیح کوچک شنید و پروازکنان خودش را به او نزدیک کرد و به بدن او چسبید شعله هایش از قبل روشن تر بودند انگار داشت با تمام وجود خودش را میسوزاند.

اما آتش شبیح سرد بود.

اهمیت نداشت چقدر خودش را نزدیک میکرد یا چقدر شعله های خود را میسوزاند نمیتوانست آن نور نقره ای گرمای زندگی را بوجود بیاورد. شیه لیان در عالم گیجی صدایی ضعیف و کم زور را میشنید.

صدا هم نزدیک بود و هم دور، انگار رویا بود ولی نبود ... او با ناامیدی میگفت: «خدا، لطفا منتظرم بمون .... فقط منتظرم وایسا .... لطفا یه کم دیگه بهم وقت بده ... بزار من .... بزار ..»

« ..... »

شیه لیان در دل گفت: «خدا؟ کسی داره صدام میکنه؟!»



ولی حتی اگر کسی دعایش میکرد هم بی فایده بود. او با آنکه خدا بود هیچ کاری نمیتوانست بکند. الان دیگر خدا هم نبود پس هیچ کاری از دستش برنمی آمد.



« اعلیٰ حضرت؟ اعلیٰ حضرت؟ اعلیٰ حضرت! »

فنگشین با قدرت تمام سعی داشت شیه لیان را بیدار کند.

شیه لیان با سختی زیادی پلک زد و خودش را دید که در کوچه ای افتاده است. صورت فنگشین از آن بالا آویزان به نظر میرسید وقتی متوجه بیداری شیه لیان شد بالاخره نفس راحتی کشید ولی رگه های خشم جای آسودگی را پر کردند.

« اعلیٰ حضرت، تو چه مرگت شده؟ چند روزه بدون اینکه چیزی بگی گذاشتی رفتی!! اگه برنمیگشتی دیگه نمیتونستم به علیاحضرت و پادشاه دروغ بگم! »

شیه لیان به آرامی نشست و گفت: « چند روز؟! »

وقتی این حرف را زد متوجه خشکی گلوی خود شد صدایش گرفته و شقیقه اش زق زق میکرد سرش چنان درد میکرد که انگار چیزی نمانده بود شکاف بردارد. انگار داشت چیزی را بیاد می آورد و همزمان هیچی در خاطرش نبود. فنگشین کنارش چمباتمه زد: « درسته!! دو روزه! کجا گذاشتی رفتی؟ چرا عین دیوونه ها داشتی در میرفتی؟! »

او برای دو روز مست بود؟ مگر در یک قبرستان نبود؟ چرا اینجا ولو شده؟ باتوجه به لحن فنگشین حسی شوم وجودش را پر کرد: «من چیکار کردم؟!»

فنگشین غرغرکنان گفت: «انگار تسخیر شده بودی! همه غرفه ها رو خراب کردی، مردمو زدی، حتی رفتی جلوی گشتزنی سربازای یونگانم گرفتی!!! دیگه نمیدونم قبلش چیکار کرده بودی!»

وقتی شیه لیان شنید که رفته و جلوی سربازان یونگان ایستاده شو که شد: «من رفتم جلوی اونا رو گرفتم؟ بعدش .... چه اتفاقی واسه اون سربازا افتاد؟!»

فنگشین جواب داد: «خدا رو شکر به موقع رسیدم و متوقفتم کردم .... اونا هم که سر و وضعت رو دیدن فکر کردن یه دیوونه مستی ... فقط سرت داد زدن ولی کاری نکردن وگرنه مطمئن باش الان مُرده بودی .... آخه تو چت شده؟ چرا اینطوری مست کردی؟!»

شیه لیان خودش را نگاه کرد که از سر تا پا گلی و کثیف بود. سر خود را خاراند، چنان ژولیده و درهم بود شبیه مجرمی به نظر میرسید که برای بازجویی و سپس اعدام برده میشود ظاهرش دقیقا شبیه دیوانه مستی بود که تمام شب درون خیابان میخوابد.

لحظاتی بعد، شیه لیان روی پا خزیده و گفت: «همم.... من یه کم خوردم!»

فنگشین نمیتوانست درکش کند گفت: «هاه؟ چطور تونستی نوشیدنی بخوری؟



چقدر خوردی که واسه دو روز مست شدی؟!»

شیه لیان وقتی نگاه پر از ناباوری فنگشین را دید اصلا خوشش نیامد و برخاسته و راه رفت: «گفتم که زیاد نخوردم...همش یه کم بود... چیزی نشده!!! چرا نمیتونم نوشیدنی بخورم!؟»

فنگشین که انتظار نداشت او چنین جوابی بدهد ابتدا سر جای خودش حیران ماند. سپس دنبالش راه افتاد: «منظورت چیه چیزی نشده؟ چرا؟ اعلی حضرت فراموش کردی؟ نوشیدن یعنی شکستن تعهد ... تو نمیتونی هیچ تعهدی رو بشکنی ... وگرنه چطور میتونی تهذیبگری کنی؟ تو دوباره باید عروج کنی!»

« ..... »

شیه لیان لحظه ای که کلمه تهذیبگری و عروج را شنید دیگه هیچ چیزی را نمیخواست بشنود پس با سرعت زیادی براه افتاد فنگشین فریاد زد: « اعلی حضرت!»

فنگشین غافلگیر شده بود ولی پس از کمی تردید پرسید: «اتفاقی افتاده؟ بهم بگو!؟»

شیه لیان وقتی دید فنگشین اینطور با دقت سوال می پرسد یک لحظه دهانش را باز و بسته کرد میخواست چیزی بگوید اما نتوانست. اگر زودتر به کسی چیزی نمیگفت حتما درهم میشکست ولی مطمئن نبود اگر فنگشین ماجرا را می فهمید

چگونه واکنش نشان می‌دهد!

جرات نداشت قمار کند.

فنگشین وقتی حواس پرتی او را دید اضافه کرد: «تو که کسیو نکشتی یا دزدی نکردی .... خب چیه که نمیتونی بهم بگی؟!»

با شنیدن عبارت «تو که کسیو نکشتی یا دزدی نکردی» شیه لیان احساس خفگی کرد. اگر گفته میشد کمی قبل شوکه بود و بعد میتوانست احساس راحتی کند اکنون و در این لحظه همه چیز در برابرش درحال از هم پاشیدن بود.

شیه لیان سرش را پایین آورده و به راه رفتن ادامه داد با تنبلی جواب داد: «چیزی نیست... فقط من واقعا خسته ام ... تو ....» میخواست چند بهانه بیاورد که متوجه شد روی گونه فنگشین جای چیزی هست بهمین دلیل متوقف شد و گفت: «اون چیه روی صورتت؟!»

فنگشین گونه خود را لمس کرد. بنظر میرسید جای دردناکی را لمس میکند و عضلاتش سفت شده بودند. روی صورتش جای یک زخم بود. یکی از دستانش هم با دقت و توجه زیادی باندپیچی شده و آسیب دیده بود.

امکان نداشت فنگشین خودش اینطور دستش را بانداژ کرده باشد ولی آنچه که شیه لیان نگرانش بود زخمهای پنهان شده در زیر آن نوارها بود.

«چطوری آسیب دیدی?!»

با مهارتی که فنگشین داشت هیچ فانی نمیتوانست به آسانی زخمیش کند اما دستش کاملاً آسیب دیده بود. فنگشین چندان اهمیت نمیداد: «اوه چیزی نیست چند تا ارازل سعی کردن کارمو خراب کنن همین!»

شیه لیان شوکه شده و با گیجی گفت: «همون هنرمندای خیابونی اون روزی؟!»  
فنگشین جواب داد: «آره اونا!»

شیه لیان پرسید: «چرا اومدن نمایشت رو خراب کنن؟!» ولی خودش خوب متوجه شده بود: «چون اون روز شکست رو پذیرفتیم ولی بعدش تو برگشتی نمایش اجرا کنی اومدن سر وقت؟!»

کل داستان همین بود. بعد از فهمیدن ماجرا خشمی سراسر سینه شیه لیان را گرفت. شیه لیان با صدایی گرفته گفت: «دیگه نرو!»

هرچند فنگشین حرفش را نپذیرفت: «کی به اونا اهمیت میده؟! من میرم چه خوششون بیاد چه نیاد ... کسی که شکست رو پذیرفت تو بودی نه من ... من که چیزی درباره پذیرفتن شکست نگفتم ... پس این برگشتن از حرفمون حساب نمیشه ... من همونجا بساط میکنم و نمایش اجرا میکنم خلاص ... تازه مثل دزدا اومدن نمایش منو خراب کردن کار دیگه ای از پششون بر میاد مگه؟ من این دفعه آماده نبودم ولی دفعه بعدی معلوم میشه اگه با مشتاشون بجنگن من ازشون هراسی ندارم!»

با شنیدن این حرف موج خشمی که در سینه شیه لیان جا خشک کرده بود پراکنده شد و جایش را عذاب وجدان گرفت. فنگشین در این وضع بود درحالیکه او در بیچارگی و افسردگی غلت میخورد. چطور میتواندست با این خدمتکار باوفا رو در رو شود با اینکه وضعیتشان به این نقطه رسیده بود هنوز هم او را ترک نکرده؟!

شیه لیان پس از این افکار آهی کشید: «متاسفم فنگشین!»  
فنگشین شوکه شد دستانش را تند تکان میداد و گفت: «اعلی حضرت چرا داری از من معذرت خواهی میکن؟! چرت نگو خب?!»  
شیه لیان گفت: «توی این چند روز بدون پول و تنها موندی متاسفم تو دردرس افتادی!»  
فنگشین جواب داد: «تا وقتی تو روی تهذیبگری و عروج دوباره تمرکز کنی ارزشش رو داره!»

شیه لیان وقتی کلمه عروج را شنید به سنگینی سرش را تکان داد.  
شاه و ملکه دروغهای فنگشین را باور کرده بودند و باور داشتند شیه لیان این چند روز را بیرون و برای تمرین گذرانده است. وقتی دیدند برگشته ملکه با خوشحالی و مثل همیشه برایشان غذا پخت. شیه لیان اصلا دلش را نداشت پس کاسه غذای فنگشین را گرفته و کمکش کرد تا او هم غذایش را بخورد.

آن شب اصلاً خوابش نبرد. روز بعد، فنگشین برخاست و همان اول روز بیرون رفت درحالی‌که شیه لیان درحال مراقبه بود.

هرچند با اینکه تلاش میکرد تمرکزش را حفظ کند و انرژی خود را نگهدارد اما نمیتوانست. همه با این منطق آشنا بودند تنها راه ایستادن در برابر دیگران سخت مطالعه و بخوبی تمرین کردن بود. اما چه کسی میتوانست تا جایی تمرین کند که بتواند به عالیت‌ترین درجه برسد؟

طبق همان منطق، اهمیت نداشت فرد چقدر برای خود تلقین میکرد تا ذهنش را پاک کند فقط چون این را به خودش میگفت میتوانست بدستش بیاورد؟

برای ده روز مداوم، روند تهذیب‌گریش ثابت مانده و هیچ چیزی کسب نکرد. شیه لیان ناخودآگاه مضطرب شد. مخصوصاً چون فنگشین هر شب با بدنی خسته و کوفته برمینگشت سپس او و ملکه از اوضاع و روند پیشرفتش سوال میکردند. شیه لیان نمی‌توانست زیر این فشار سخت طاقت بیاورد.

جرات نداشت حقیقت را بگوید پس تنها میتوانست به صورتی مبهم بگوید بله همه چیز پیش میرود و بدین صورت فنگشین و ملکه هر دو شاد میشدند. با این حال اوضاع اصلاً آنطور که میگفت نبود. پس از دو ماه شیه لیان دیگر نتوانست اجازه دهد ماجرا همین‌طور ادامه پیدا کند.

یک روز وقتی فنگشین دیروقت هنگام شب برگشت آندو مشغول خوردن باقیمانده غذای روز بودند که روی میز مانده بود شیه لیان ناگهان رو به او کرده

و گفت: «من فکر میکنم باید یه مدتی اینجا رو ترک کنم!»

فنگشین چنان شوکه شد که برنج های درون کاسه ریخت: «هاه؟ میخوای بری؟ کجا میخوای بری؟!»

شیه لیان به آرامی گفت: «میخوام برم یه جای خلوت پیدا کنم که انرژی معنوی داشته باشه اونجا باید گوشه نشینی و تهذیبگری کنم!»

در مکان مناسب تهذیبگری باید انرژی معنوی وجود میداشت در این صورت بود که تهذیبگر میتواند بخوبی از تمریناتش بهره ببرد. قبلا شیه لیان نمیتوانست تصمیم بگیرد کی باید پدر و مادر و خدمتکارانش را ترک کند بهمین دلیل اصلا از آنها جدا نمیشد. الان اما نظرش عوض شده بود.

فنگشین چندان فکر نکرد و گفت: «عالیه!! اعلی حضرت، باید خیلی وقت پیش همینکارو میکردی!! بهر حال تهذیبگری در سکوت خیلی موثرتره!»

شیه لیان سرش را تکان داد، مکشی کرد و گفت: «من میخوام تو رو به زحمت بندازم که وقتی نیستم مراقب پدر و مادرم باشی!»

فنگشین خواست جوابی بدهد اما ناگهان مردد ماند. هرچند این تردید چند ثانیه هم طول نکشید ولی شیه لیان خوب او را میشناخت چطور میتواند متوجه آن لحظه تردید نشود؟

در همان موقع شاه درون اتاق پشتی غرید: «اگه باید بری پس برو! این شاه نیاز



نداره کسی مراقبش باشه!»

فنگشین و شیه لیان کاسه و چوب های غذاخوریشان را پایین آوردند و به اتاق نگریستند بنظر میرسید شاه هنوز نخواایده و هنگامی که آنها با هم حرف میزدند سخنانشان را شنیده و به میان پریده بود. شیه لیان سرش را تکان داد: «باز داره سرسختی میکنه!»

فنگشین لبخندی زد و گفت: «نگران نباش اعلی حضرت، معلومه که من مراقبشونم!»

با اینکه او رک و راست جواب داد شیه لیان هنوز فراموش نکرده بود که فنگشین پیش از جواب دادن کمی مردم ماند انگار نگرانی های دیگری داشت. هرچند وقتی کمی بیشتر فکر کرد با خود اندیشید که شاید اشتباه میکند؟!

فنگشین غیر از آنها کس دیگری را نمیشناخت و وابستگی دیگری نداشت پس چه نگرانی هایی میتواند داشته باشد؟ پس دست از فکر و خیال کشید و ذهنش را به سمت عزیمتش در روز بعد معطوف کرد.

روز بعد، شیه لیان چند وسیله ساده را برداشته و موقتا از والدینش و فنگشین خداحافظی کرد.

او بیش از دهها مایل راه رفت و روزها در فضای باز میخورد و میخوابید. سپس بالاخره جایی ساکت در عمق کوهی را یافت که برای تهذیبگری مناسب بود. پس

از بررسی اطراف ابتدا یکه خورد ولی بعد قلبش لبریز شادی شد.

«عجب خوش شانسی .... فنگشویی اینجا بی نظیره ... من واقعا یه تیکه زمین مساعد پیدا کردم!»

وقتی آنقدر بد آورده بود چنین خوش شانسی کوچک برایش ناگهانی بود و شیه لیان هنوز نمیتوانست آن را باور کند پس پیش از اینکه مطمئن شود چند باری آنجا را بررسی کرد. این منطقه واقعا سرزمینی بود که با انرژی معنوی موهبت شده اگر او در انرژی اینجا غوطه ور میشد و چند ماه روی تهذیبگری متمرکز میماند با نیمی تلاش میتوانست نتایجی دو برابری بگیرد و پیشرفتی عالی داشته باشد.

شیه لیان چنان امیدوار شده بود احساس غم این چند روز از کل وجودش پاک شد و قلبش از شادی به رقص درآمد.

« پدر، مادر، فنگشین، منتظرم بمونین ...خیلی زود برمیگردم!»

شیه لیان مسیر شیب دار و خطرناک کوهستان را در پیش گرفت و هفت تا هشت ساعت پیاده روی کرد و بالاخره توانست پیش از غروب به گوشه ای عمیق در این کوهستان برسد. همانطور که از جنگل های عمیق میگذشت بوضوح احساس میکرد با هر قدم به منبع انرژی معنوی نزدیک میشود حالا قدمهایش سبک تر و سریعتر میشدند.

اما در نهایت شگفتی، درست زمانی که مکان ساکت برای خودش را یافت سر و صدای قدمهایی را پشت سر خود شنید. چطور ممکن بود در این کوهستان دور اینهمه صدای پا شنیده شود؟

شیه لیان ناخودآگاه اطراف را نگاه کرد انتظار نداشت که با یک نگاه لبخند از روی لبش رخت بربندد. پشت سرش گروهی حدودا سی نفره ظاهر شده بود که همه شکل و شمایلی متفاوت و لباسهای رنگارنگی داشتند. هرچند یک چیز که درباره آنها کاملا مشخص بنظر میرسید این بود که آنها خدایان آسمانی بودند.

شماری از آنها خدایان بدون رتبه در بارگاه بالا و بقیه اکثرا خدایانی از بارگاه پایین بودند... در میانشان خدایانی که موقع دزدی نافرجام مچش را گرفتند هم حضور داشتند. وقتی شیه لیان را دیدند چهره هایشان عوض شد با آرنج بهم ضربه میزدند و زیر لب چیزهایی میگفتند.

شیه لیان که آنها را دید دستانش شروع به لرزش کردند. هر دو طرف بهم خیره شده بودند. مدتی گذشت بعد یکی از خدایان گلایش را صاف کرد و گفت: «عجب تصادفی که اینجا به ...اعلی حضرت برخورد کردیم!»

«دقیقا همینطوره! چرا اعلی حضرت به اینجا اومدن!؟»

« ..... »

شیه لیان کمی سرش را خم کرد تا خودش را وادار کند آرام و خوددار بماند سپس

با لحنی بدون احساس حقارت گفت: «اینجام تا تمرین کنم!»

هرچند الان او مانند گذشته نبود اما شیه لیان هنوز هم سعی داشت از همان لحن پیش از تبعید و اخراج شدن خود استفاده کند حاضر نبود حقیر یا گناهکار به نظر برسد. خدای آسمانی لبخندی زد: «واقعا که چه تصادفی، ما هم اومدیم تمرین کنیم!»

«آره آره ... کی فکرشو میکرد اینجا بهم بربخوریم... هوهوهو...»

پس شیه لیان تنها کسی نبود که این نقطه مساعد را برای تمرین انتخاب کرده بود. این گروه از خدایان آسمانی هم اینجا را هدف گرفته بودند. حال که به چنین وضعیتی برخورد کرده بودند آیا شیه لیان مجبور بود همراه این خدایان آسمانی تهذیبگری کند؟

ایده تهذیبگری با دیگر خدایان آسمانی را از ته دلش رد کرد. اول بخاطر اینکه اینجا آمده بود تا در سکوت تهذیبگری کند؛ اگر نمیتوانست تنها بماند وقتی اینهمه آدم دورش بودند بدون شک مزاحمت ایجاد میشد. برخی از تهذیبگری گروهی لذت می برند پس حواسشان بهم هست ولی شیه لیان همیشه به تنهایی و در سکوت تهذیبگری میکرد.

دوم، از زمان حادثه دزدی، آسایشش بهم ریخته و وقتی خدایی آسمانی را میدید که قدیم با او آشنایی داشته احساس میکرد با چشمهایشان به او خیره شده اند و نگاهشان مانند سوزن در تنش فرو میرفت و شکنجه اش میداد. درست مثل

همین الان که احساس پر از وهمی داشت و انگار آنها با نگاه قضاوتگرشان او را تماشا میکنند و او اصلاً نمیتوانست روی تهذیبگری تمرکز کند. وقتی پای سرزمین های مساعد وسط بود قانون هر کس / اول رسید برنده / است حاکم بود و اگر شیه لیان به اندازه کافی قدرتمند بود میتوانست بگوید که اول او آمده و آنها میتوانند بروند و جای دیگری را پیدا کنند تا تمرین نمایند.

هرچند چند تن از این خدایان کوچک، که هنگام حادثه دزدی حضور داشتند نیز الان اینجا بودند پس نمیتوانست چندان سخت بگیرد. ضمناً خیلی وجهه خوبی نداشت دنبال این خدایان بیندازد و این زمین پر از انرژی را برای خودش نگهدارد. حتی اگر شیه لیان نمیخواست کنار دیگر خدایان تمرین کند چاره دیگری نبود وقت نداشت تا جای دیگری با چنین انرژی فراوانی را پیدا کند.

شیه لیان تنها توانست سرش را تکان بدهد: «آره واقعا عجب تصادفی، خب من اول میرم اربابان شما هم هر کاری دوست دارین بکنین!»

بعد حرکت کرد تا در ساکت ترین غار پنهان شده و کارش را شروع کند اما همین که چرخید یکی از خدایان آسمانی از پشت سرش گفت: «وایسا!»

شیه لیان مکثی کرد سرش را چرخاند و پرسید: «چیزی شده؟!»

آن سی و چند خدا با هم نگاهی رد و بدل کردند زیر لب پیچ پیچ کردند و بعد یکی از آنها قدم بیرون گذاشت و لبخند زنان گفت: «اعلی حضرت در گذشته چندین جای مساعد انرژی رو گرفتن ... چرا نمیزارین این یکی برای ما باشه!؟»

شیه لیان ابتدا از حرفشان گیج شد بعد منظورشان را فهمید. منظورشان این بود که او اینجا را ترک کند؟ چقدر گمراه!! چه مزاحمانی!

خون در سر شیه لیان پیچید با خشم اندیشید: «اول من اینجا بودم ولی ازتون نخواستم که برین اونوقت شماها برگشتین به من میگین جمع کنم برم!!»

ولی جرات نداشت کار عجولانه ای بکند. بعد از کمی سکوت دستش را محکمتر دور کیسه اش پیچاند و با صدای محکمی گفت: «اربابان من، منظورتون چیه؟!» یکی از خدایان گفت: «خب ... مگه نگفتیم... اعلی حضرت، در گذشته شماری سرزمین های با انرژی مساعد ....رو گرفته بودن....»

شیه لیان حرفش را برید: «اون چه ربطی به این موقعیت داره؟ دارین میگین چون در گذشته مکانهایی با انرژی مساعد رو تصرف کردم الان اجازه ندارم وارد میدان های انرژی بشم!؟»

آن خدا خشکش زد، دیگر چیزی نگفت انگار شرمنده بود. شیه لیان سعی داشت خودش را آرام نگهدارد: «ضمنا من درست متوجه نمیشم چون من اینجام بقیه نمیتونن تهذیبگری کنن؟ تقسیم مکان های انرژی حین تهذیبگری کاری عادی نیست؟ اشتباهه همه فکر خودشون باشن؟ خب چرا به من میگین که برم؟!»

بعد یکی غرغرکنان گفت: «..... اینقدر ادای نادونا رو درنیار ... ماها از سی نفر بیشتریم اگه تو بخوای اینجا تهذیبگری کنی چی واسه بقیه میمونه که....»



هرچند آن مرد سریع توسط بقیه ساکت شد ولی شیه لیان سریع فهمید! پس جریان از این قرار بود.

میدان انرژی این زمین مساعد محدود بود. حین تهذیبگری اگر کسی نیمی از آن را اشغال میکرد بقیه که پشت سرش می آمدند تنها از نیمی انرژی موجود میتوانستند استفاده کنند. اگر کسی هشت بخش آن را می گرفت پس بقیه تنها دو بخش آن را دریافت میکردند.

آن خدایان آسمانی ترسیده بودند اگر او بخواهد تهذیبگری کند بیشتر انرژی معنوی آنجا را مال خود کند در نتیجه چیزی که میماند و باید میان آن سی و چند نفر تقسیم میشد آنقدری نبود که به همه شان برسد!

با فهم این موضوع، دیگ جوشان خون شیه لیان با قدرت بیشتری به جوشش درآمد مشتتهایش را محکم بهم فشرد و به سردی گفت: «... من همینجا تمرین میکنم!»

خدای دیگری گفت: «اعلی حضرت، ما از روی احترام داریم به این نام صدات میکنیم ... تو الان هیچی نیستی جز یه فانی خب چرا باید سر یه زمین معنوی با ما بجنگی؟!»

شیه لیان گفت: «چون من فانیم و شما خدای آسمانی اگه اینجا بمونم و تمرین کنم ترس داره؟ اگه نرم میخواین منو با زور بندازین بیرون؟!»

اینکار شدنی نبود. حتی اگر یک فانی گناهان بی شماری انجام میداد خدایان آسمانی اجازه نداشتند از زور علیه او استفاده کنند زیرا مجازات میشدند. خدایان آسمانی نمیتوانستند هیچ کاری با او بکنند هرچند شیه لیان یک چیز را فراموش کرده بود.

درست زمانی که با لجاجت میخواست با آن سی و چند خدا روبرو شود ناگهان صدایی گفت: «اعلی حضرت از وقتی به دنیای فانی تبعید شده خیلی پوست کلفت شده ... نه فقط فانی ها رو غارت میکنه به خدایان آسمانی هم صدمه میزنه هاهah

با شنیدن این حرف شیه لیان انگار در گودالی از آب یخ افتاد.

به تندی سرش را بالا گرفت و آن کسی که این سخن گفت را دید او یک خدای پایین رتبه ناچیز بود ولی یکی از همان خدایانی نبود که آن روز موقع دزدی مچش را گرفتند همانطور که فکر کرده بود آنها حرف زده بودند!!

همه چیز تنها در سر شیه لیان نمیگذشت همه داشتند با نگاهی قضاوتگر تماشایش میکردند. همه میدانستند! همه این خدایان آسمانی میدانستند! آنها همه میدانستند!!

در یک آن شیه لیان احساس کرد همه استخوانهایش درهم شکستند، آتش درون رگهایش خاموش شد، چشمانش رنگ خون گرفتند به آن خدایان کوچک نگاهی انداخت و با صدایی گرفته گفت: «..... گفتین به کسی چیزی نمیگین!»